

زندگی به زعم گودو

نمایشنامه

چیا محمدی

پرسوناژها :

سوزان زن 45 ساله

بکت - ولادیمیر مرد 45 ساله

استراگون مرد 50 ساله

لاکی مرد 35 ساله

گودو - کارگردان مرد 55 ساله

پوتزو مرد 55 ساله

پسر بچه 12 ساله

صحنه حیاط یک آسایشگاه است. سه طرف صحنه دیواری آجری به ارتفاع یک متر بالا رفته و در مماس با دیوار در کف صحنه، باغچه ای باریک کشیده شده. بالای دیوار انتهای صحنه گارد آهنینی وجود دارد و پشت گارد، پرده ای سفید از سقف آویزان است. روی پرده سایه هایی از آسمان خراشها و برجها نمایان است. ماه با طنابی که سر دیگر طناب دست گودو است، آمد و رفتش را کنترل می کند. روی صحنه در انتها نیمکتی دو نفره فلزی و درختی که برای نمایش تعبیه شده، وجود دارد. در قسمت چپ، بیرون از نور تخت صحنه، سکویی که از دو طرف پله می خورد و روی آن میزی با دو صندلی وجود دارد. گودو با و پسر بچه مدام در آنجا مشغول بازی شطرنج هستند. آخرای نمایش در انتظار گودو در حال اجراست. زمان ورود پسر بچه فرا می رسد، گودو به او اشاره می کند که بروی صحنه برود. لباس یونیفرم آبی رنگ آسایشگاه، زیر جامه ی شخصیتها کم و بیش معلوم است. تماشاچیان در حال ورود به سالن هستند. متن "در انتظار گودو" ترجمه علی اکبر علیزاد - نشر ماکان 1385

پسر: ببخشید آقا... (ولادیمیر برمی گردد) آقای آلبرت؟...

ولادیمیر: بازم باید راه بیفتیم؟ (مکت) تو من را نمی شناسی؟

پسر: نه، آقا.

ولادیمیر: این تو نبودی که دیروز آمدی؟

پسر: نه، آقا.

ولادیمیر: این اولین بار است که می آیی؟

پسر: بله، آقا.

سکوت.

ولادیمیر: یه پیغام از آقای گودو داری؟

پسر:	بله، آقا.
ولادیمیر:	او امشب نمی‌آد؟
پسر:	نه، آقا.
ولادیمیر:	ولی فردا حتماً می‌آد.
پسر:	بله، آقا.
ولادیمیر:	ردخور ندارد.
پسر:	بله، آقا.
	سکوت.
ولادیمیر:	به هیچکس برخورد نکردی؟
پسر:	نه، آقا.
ولادیمیر:	آن دو تا... (مرد است)... آدم؟
پسر:	هیچکس را ندیدم آقا.
	سکوت.
ولادیمیر:	آقای گودو چکار می‌کند (سکوت) می‌شنوی چی می‌گم؟
پسر:	بله، آقا.
ولادیمیر:	خب؟
پسر:	کاری نمی‌کند، آقا.
	سکوت.
ولادیمیر:	برادرت چگونه؟
پسر:	مریض است، آقا.
ولادیمیر:	شاید او بود که دیروز آمد.
پسر:	من نمی‌دانم، آقا.
	سکوت.
ولادیمیر:	(ملایم) آقای گودو ریش دارد؟
پسر:	بله، آقا.

ولادیمیر :

سفید یا ... (مردد است) ... سیاه؟

پسر :

فکر می‌کنم سفید، آقا!

ولادیمیر :

خدایا رحم کن بر ما!

سکوت.

پسر :

به آقای گودو چی بگم، آقا؟

ولادیمیر :

بهش بگو ... (مردد است) ... بهش بگو که من را دیدی ... و

این‌که ... (مردد است) ... و این‌که من را دیدی. (مکت. ولادیمیر پیش

می‌رود، پسر پس می‌رود. ولادیمیر می‌ایستد، پسر می‌ایستد.) تو مطمئناً

من را دیدی، فردا نیای بهم بگی اصلاً ندیدمت؟

سکوت. ولادیمیر ناگهان به جلو می‌پرد، پسر جاخالی می‌دهد و به دو

خارج می‌شود. سکوت. خورشید غروب می‌کند. ماه بالا می‌آید. مانند

قبل. ولادیمیر بی حرکت و با شانه‌های خمیده می‌ایستد. استراگون

بیدار می‌شود، پوتین‌هایش را در می‌آورد، بلند می‌شود در همان حال

که آن‌ها را در دست دارد، می‌رود و آن‌ها را در جلوی مرکز صحنه

می‌گذارد، نزدیک ولادیمیر می‌رود، و به او نگاه می‌کند.

استراگون :

تو چت شده؟

ولادیمیر :

هیچی؟

استراگون :

من می‌رم.

ولادیمیر :

منم همین‌طور.

استراگون :

خیلی خوابیدم؟

ولادیمیر :

نمی‌دانم.

سکوت.

استراگون :

کجا باید بریم؟

ولادیمیر :

همین نزدیکی‌ها.

استراگون :

درسته، ولی بیا بریم اون دور دورها.

ولادیمیر: نمی‌توانیم.

استراگون: چرا؟

ولادیمیر: باید فردا برگردیم.

استراگون: واسه چی؟

ولادیمیر: منتظر گودو باشیم.

استراگون: آهان! (مکث) نیامد؟

ولادیمیر: نه.

استراگون: حالا دیگه خیلی دیر شده.

ولادیمیر: آره، دیگه شب شده.

استراگون: اگر قیدش را بزنیم چی؟ (مکث) اگر قیدش را بزنیم.

ولادیمیر: ما را مجازات می‌کند. (سکوت. به درخت نگاه می‌کند.) بچر این

درخت، همه چیز مرده.

استراگون: (به درخت نگاه می‌کند.) این چیه؟

ولادیمیر: درخت است.

استراگون: آره، ولی چه درختی؟

ولادیمیر: نمی‌دانم. بیده.

استراگون، ولادیمیر را به سمت درخت می‌برد. بی حرکت زیر آن

می‌ایستند. سکوت.

استراگون: چرا خودمان را دار نزنیم؟

ولادیمیر: با چی؟

استراگون: یک تکه طناب نداری؟

ولادیمیر: نه.

استراگون: پس نمی‌توانیم.

ولادیمیر: بیا ببریم.

استراگون: صبر کن، بند تنبانم هست.

ولادیمیر : خیلی کوتاه است.
استراگون : تو قلاب بگیر من برم بالا.
ولادیمیر : پس کی برای من قلاب بگیرد؟
استراگون : درسته.
ولادیمیر : حالا نشان اش بده ببینم. (استراگون بندی را که شلوارش را نگه داشته در می آورد. شلوارش که خیلی برایش گشاد است، می افتد. به بند شلوار نگاه می کنند.) شاید به درد بخورد. اما زیاد محکم هست یا نه؟
استراگون : الان می بینم. بیا این جا.
هر کدام یک سر بند را می گیرند و می کشند. بند پاره می شود. و هر دو تقریباً می افتند.
ولادیمیر : به لغت ابلیس هم نمی ارزد.
سکوت.
استراگون : گفتمی که فردا باید برگردیم؟
ولادیمیر : آره.
استراگون : پس یه تکه طناب خوب می آریم.
ولادیمیر : آره.
سکوت.
استراگون : دی دی.
ولادیمیر : چیه.
استراگون : من دیگه نمی توانم اینطوری ادامه بدم.
ولادیمیر : فکر می کنی.
استراگون : اگر از هم جدا بشیم چی؟ شاید برای هر دوی مان بهتر باشد.
ولادیمیر : فردا خودمان را دار می زنیم. (مکت) مگر این که گودو بیاد.
استراگون : اگر آمد چی؟
ولادیمیر : نجات پیدا می کنیم.

ولادیمیر کلاهش (کلاه لاکه) را برمی دارد. داخل آن را نگاه می کند،
توی آن را دست می کشد، تکان می دهد، ضربه ای به تاج آن می زند، و
دوباره بر سر می گذارد.

استراگون : خب؟ بریم؟
ولادیمیر : شلوارت را بکش بالا.
استراگون : چی؟
ولادیمیر : شلوارت را بکش بالا.
استراگون : می خوای شلوارم را بکشم بالا؟
ولادیمیر : شلوارت را بکش بالا.
استراگون : (متوجه می شود که شلوارش افتاده است) درست است.
شلوارش را بالا می کشد. سکوت.
ولادیمیر : خب؟ بریم؟
استراگون : آره، بریم.
حرکت نمی کنند.

سوزان که در میان تماشاچیان نشسته است ، شروع به کف زدن می کند .

بلندگو : بیماران عزیز و هنرمند ، بفرماید داخل سالن برای صرف نهار... بیماران عزیز و هنرمند ، بفرماید
داخل... (در حین پخش صدا نور تماشاچیان روشن می شود)

همه بازیگران به جز نقش ولادیمیر ، جلو آمده کمی به تماشاچیان زل زده و خارج می شوند .
ولادیمیر (بکت) سریع کت و کلاهش را روی درخت آویزان می کند و کتابی از جیبش بیرون
میکشد.

سوزان : (از داخل تماشاچیان با سبیدی از فلاکس چای و دو استکان به روی صحنه می آید)
بعد سالها اجرای خوبی بود ، ولی کجا! اینجا؟! (به آرامی نور از تماشاچیان گرفته شده و به روی صحنه بر می
گردد)

بکت : (عصبی) اینجا فقط به آسایشگاه روانی

سوزان : آره ، فقط به آسایشگاه روانی

بکت : امیدوارم منظورم رو فهمیده باشی!

سوزان : مهم نیست ، من فقط در حال حاضر یک ملاقاتی ساده ام

بکت : دقیق همون چیزی که سالها بهش نیاز داشتم

سوزان : به من ؟!

بکت : نه ، یک ملاقاتی ساده

سکوت

بکت : اینجا فقط به آسایشگاه...

سوزان : (حرفش را قطع می کند) آره ، ولی چه فایده! به کدوم از حماقتهای گذشته ات پی بردی؟

بکت : به خیلی هاشون !

سوزان: (سرآسیمه) تاثیری هم داشته؟

بکت : قرار نیست تاثیر بزاره

سوزان : قرار هم نیست چیزی رو عوض کنه ؟

بکت : شاید عوض کنه...

سوزان : (خوشحال) خب؟

بکت : تو هیچ تغییری نکردی ! هنوزم میشه کوچکترین حس درونت رو از چهره ات فهمید

سوزان: من هیچ وقت در تقابل با تو بازی نکردم

بکت: ولی تو داری بازی می کنی (به صحنه و تماشاچیان اشاره می کند).

سوزان : تو من رو تو این شرایط قرار دادی

بکت : (احساس رضایت) یک ملاقاتی ساده

سوزان : درسته ، ملاقاتی ساده

بکت : (به فلاکس چای نگاهی می اندازد) فکر نمی کردم چای رو یادت بمونه

سوزان : اوه... ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد (شروع به ریختن چای می کند) سعی می کنم دیگه اینجوری

نشه

بکت : چجوری؟

سوزان : هنوز به عنوان یه ملاقاتی ساده نقشمو خوب در نیاوردم ، قندم نیاورم . (دوباره استکان ها را در فلاکس

خالی می کند) هیچ وقت تو زندگی مشترکمون نتونستم یه چای تمام و کمال بهت بدم

بکت : در عوضش... (می زند زیر خنده) در عوضش یه حماقت رو که قبلنها خیلی بهش می بالیدمو به خودم

افتخار می کردم ، یادم اومد!

سوزان : (از روی نیمکت بلند می شود) من همیشه بهت افتخار می کردم . به عنوان مردی که پا به پای من ،

یک زن پیر شدی . مخصوصن تو مهمونیایی که تو تو مجلس مردونه می نشستی و باهاشون بحثو جدل می کردی.

که اکثرن هم مست بودی

بکت : افتخار می کردی!

سوزان : (خوشحال) یکی از حماقتهایی که هیچ وقت ازش پشیمون نمی شم

بکت : در واقع باید به خودت افتخار کنی! خودت و حماقتی که هیچوقت تو رو به پشیمونی نکشونده. شاید اون

زمونی که باید طی بشه ، هنوز نشده

سوزان : بعد این همه سال !!

بکت : این چیزی که بیرون از تو اتفاق افتاده

سوزان : بیرون از من !؟

بکت : (از روی نیمکت بلند می شود) تا حالا با آدمایی که اتفاقات گذشتشون رو تو یه روز قبل از زمان حال تصور می کنن ، بر خورد داشتی ؟ بایه لبخند بی معنی میگن ، انگار همین دیروز بود که اینطور شد یا اونطور شد

سوزان : زنها همیشه با زمان مشکل داشتن . منم یه زنم ، نه کمتر نه بیشتر

بکت : منم همیشه از زنها ترسیدم . چون هر وقت پا به پای تو گام برداشتم ، زمان با اون پای چلاقی ، با یه پوزخندی از کنارمون رد می شد

سوزان : الان که دارم بهش فکر می کنم ، یه جورایی پوزخند زمان از دست رفته اتو یادم میاد

بکت : چون همیشه تو همچین لحظه هایی دستامون تو هم دیگه قفل بود

سوزان : انگشتات شروع به لرزیدن می کرد

بکت : می خوام واسم چای بریزی؟

سوزان : دستاتو محکمتر فشار میدادم

بکت : یادت باشه اینجا فقط یه آسایشگاه روانی

سوزان : قبل از اینکه لای انگشتات عرق کنه دستمو ول می کردی

بکت : دیگه دیر شده بود، زمان رو گم کرده بودم

سوزان : بدون اینکه از چیزی خبر داشته باشم ، سعی می کردم دلگرمیت بدم

بکت : آروم می شدم . صرفن به خاطر اینکه فکر می کردم ردپای زمان رو بو کشیدی و می خوام منو بهش برسونی

سوزان : اومدم ملاقاتت، همونجوری که تو ازم خواستی

بکت : آره ، ولی کم کم دارم ورزش باد رو حس می کنم

سوزان : تو همیشه می گفتی پوست کلفت!

بکت : لاکی؟

سوزان : نه درخت

بکت : برعکس تو که زمان بی خیالت شده ، منو خیلی پیر کرده. دستکم یه قرن رو سپری کردم

سوزان: گفתי باد!

بکت : گفتم طوفان!

سوزان : باد!!

بکت : با حضور یه زن باد معنی نداره ، گفتم طوفان !

سوزان : خوبه که اینجا تنها چیزی که زیاد گوشه (به تماشاچیان اشاره می کند) گفתי باد

بکت : یادت باشه اینجا ...

سوزان : (حرفش را قطع می کند) فقط یه آسایشگاه روانی ، ولی که چی ؟

بکت : درگیر واژه معروف که چی نشو

سوزان : که چی ؟

بکت : که هنوز می تونی گنجشک ببینی

سوزان : دلخوشی الکی که فایده نداره (حرفش را می خورد) گنجشکو دیدی ؟

بکت : چی ؟

سوزان : گنجشک

بکت : نه، گفתי دلخوشی چی ؟

سوزان : آره اوناهاش ، دیدی؟

بکت : نه

سوزان : چرا ، اوناهاش!

بکت : نمیزاره بینم

سوزان : نمیزاره بینی ؟!

بکت : (عصبی) آره ، نمیزاره بینم

سوزان : کی ؟

بکت : درخت

سوزان : تویه روز باید بتونی گنجشها رو بینی . من باید برم

بکت : منم باید کتاب بخونم

سوزان : چرا من ورزش باد و حس نمی کنم ؟

بکت : چون زنی

سوزان : چون زنم ؟!

بکت : هیچ زنی نمی تونه ورزش باد رو حس کنه . و هیچ مردی هم نمی تونه با همراهی یه زن ورزش باد رو حس کنه

سوزان : با این تحلیلی که شما دارین ، در واقع هیشکی نمی تونه ورزش باد رو حس کنه

بکت : تنها مردی می تونه که خالی از حضور فیزیکی و ذهنی جنس زن باشه ، در غیر اینصورت تنها طوفان ، که هر چقدرم کوچیک باشه بازم خرابیای خودش رو داره

سوزان : اگه درس فلسفه تون تموم شده من برم ، چون نمی خوام سقف این آسایشگاه زندگی بخشتون ترک برداره

بکت : این آسایشگاه تنها چیزی که از خودش بروز میده ، رنگ و بوی مرگ

سوزان : مرگ..

بکت : فرشته ی نجات بخش. می خوای واسم چای بریزی ؟

سوزان : قند نیاوردم

بکت : تلخ می خورم

سوزان : نمی ترسی؟

بکت : از چی؟

سوزان : از اینکه زیادی تلخ باشه

بکت : زهر توش نرختی!

سوزان : زهر شیرین ، بعضی هاشونم یه کم تندن!

بکت : مثل مرگ؟

سوزان : نمی دونم، تجربه اش رو نداشتم

بکت : زهر یا مرگ؟

سوزان : مرگ شیرین یا تند ، یا هر کوفت و زهر مار دیگه

بکت : پس این اطلاعات رو از کجا آوردی؟

سوزان : همه میکن، منم گوش دارم ، می شنوم

بکت : و تکرار می کنی! تنها خصلتی که هنوز به تکامل نرسیده

سوزان : آره ، ما زنها تنها موجودی هستیم که هنوز به تکامل نرسیدیم . چایتو بزارم یا بیرم؟

بکت : (چیزی در کتاب یاداشت می کند) و احساسات اضافی که مانع رشد مغز می شود

سوزان : نکتم که یاداشت کردی. دیگه فکر نکنم با من کاری داشته باشی (بلند شده و از صحنه بیرون می رود)

بکت : قند یادت نره!

ماه توسط طنابی در دست گودو است ، در ادامه همان مسیری که آمده بود ، به پشت گارد آهنین سرازیر می شود . نور طلایی خورشید طیف رنگ و نور صحنه را تغییر می دهد .

استراگون از راست وارد می شود و کمی در صحنه قدم می زند . پوتینها را می پوشد و به سمت تکه سنگ می رود . گودو باروپوش پرستاری از در سالن وارد می شود و متوجه استراگون می شود .

گودو با عصبانیت با اشاره بدون کلام از استراگون وضعیت را می پرسد.

استراگون : گودو!!

گودو : توهم...

استراگون : سوزان!!

گودو با عصبانیت به استراگون و سپس به تماشاچیان می نگرد و از در خروج سالن خارج می شود . استراگون روی سنگ نشسته و دست زیر چانه می گذارد.

گودو : (شتابان از همان در که خارج شد، وارد می شود) پوتینات !!

استراگون : (بی حوصله شروع به درآوردن پوتینهایش می کند) اه... سریع می چسبه (گودو به او کمک می کند، پوتینها را در آورده و آنها را جلو مرکز صحنه قرار می دهد)

گودو : (سمت اتاق فرمان) نورا! ... بر و بیاد (کت و کلاه بکت را با خود به پشت صحنه می برد و باز بروی سکو بر می گردد)

نور می رود و دوباره آرام می آید . گودو و پسر بچه با نوری روی سر آنها آویزان است ، روی سکو در حال شطرنج بازی کردن نمایان می شوند .

استراگون روی سنگ نشسته است و به جفت پوتینی که جلو مرکز صحنه قرار دارد زل زده است . از جایش بلند شده و کمی به اطراف و آسمان چشم می دوزد و دوباره سر جای اول خود می نشیند و به خواب فرو می رود .

ولادیمیر : (صدا از بیرون) گوگو !

استراگون ناگهان با شدتی از خواب بیدار می شود و احساس میکند که ولادیمیر کنارش است

استراگون : چرا هیچوقت نمی ذاری بخوابم ؟ (متوجه نبود ولادیمیر می شود)

ولادیمیر : (صدا از بیرون نزدیکتر) گوگو!

استراگون : دی دی!

ولادیمیر از چپ وارد شده و تقریباً به وسط صحنه می رسد. استراگون شتابان به سمتش می رود

استراگون : یه خواب خیلی وحشتناک دیدم ، خواب دیدم که تموم آسمون ...

ولادیمیر : گوگو ! خوابات رو واسه من تعریف نکن (باتاکید)

استراگون حالت مغموم رو بر می گرداند و دوباره سر جای اول خود می نشیند.

ولادیمیر : (در فکر فرو رفته و به جلو صحنه می آید) من نمی تونم دست از این عقیده ی لعنتی بردارم . لااقل تا وقتی که همه چیز رو امتحان نکردم، نمی تونم دست از مبارزه بردارم ، حالا عاقل یا در حماقت کامل ... (سمت استراگون بر می گردد) باز دوباره من و تو ... خوشحالم که برگشتی ، فکر نمی کردم که دوباره بینمت

استراگون : برگشتم ؟

ولادیمیر : خوشحالم که هستی

استراگون : (خوشحال) هستم

ولادیمیر : منم همینطور

استراگون : منم همینطور

ولادیمیر : باید جشن بگیرم ، مثل روزهای قبل . بلند شو بغلت کنم

استراگون : نه ، بی خیال این قسمت شو

ولادیمیر : قسمت ؟!

استراگون : نمی خوام که بغلم کنی

ولادیمیر : (به سمت استراگون می رود) بیا اینجا بغلت کنم

استراگون : (خودش را پس می کشد) به من دست نزن

ولادیمیر : می خوای برم گم شم ؟ گوگو! (با دقت نگاهش می کند) زدنت ؟ (مکث) گوگو! (مکث) شب رو کجا گذروندی؟

استراگون : به من دست نزن ! سوال نکن ! حرف نزن ! تو گذاشتی که من برم

ولادیمیر : کتکت زدن؟

استراگون : کتکم زدن؟ خب معلومه که زدن

ولادیمیر : همون دسته همیشگی ؟

استراگون : همون دسته همیشگی ؟! نمی دونم !

ولادیمیر : کی زدت ؟ بهم بگو

استراگون : یه روز دیگه هم گذشت

ولادیمیر : هنوز اولشه

استراگون : واسه من گذشته و رفته ، دیگه برام مهم نیست چه اتفاقی می افته

سکوت

ولادیمیر : (متوجه پاهای عریان استراگون می شود) پوتینات کجاست ؟!

استراگون : حتماً انداختمشون دور

ولادیمیر : کی ؟

استراگون : نمی دونم

ولادیمیر : چرا ؟

استراگون : نمی دونم چرا نمی دونم !؟

ولادیمیر : نه ، منظورم اینه که چرا انداختیشون دور؟

استراگون : چون زیادی برام گشاد بود

ولادیمیر : اوناهاشن !

استراگون : (به سمت پوتینها می رود و به آنها نگاه می کند) اینا مال نیست

ولادیمیر : مال تو نیست ؟!

استراگون : مال من سیاه بود . اینا قهوه ای اند.

ولادیمیر : مطمئنی مال تو سیاه بودند ؟

استراگون : خب تو مایه های خاکستری بودن

ولادیمیر : و اینا قهوه ای اند. نشون بده بینم

استراگون : تو مایه های سبزند.

ولادیمیر : (جلو تر می رود) بده به من بینم (پوتینها را از او می گیرد و واریسی می کند) لعنت...

استراگون : می دونی همه ی اینا یه نکبتی...

ولادیمیر : آها...الان فهمیدم چی شده

استراگون : می دونی همه ی اینا یه نکبتی...

والادیمیر : (کلافه) گوگو! این همون پوتینایی که دیروز به جای پوتینایِ خودت اینجا بود و پوشیدی و اندازی

پات بود ، نیست ؟!

استراگون : چرا ، هموناست

ولادیمیر : پاهاتو بیار بالا که پات کنم

استراگون : دوتاشو ؟!

ولادیمیر : می تونی ؟!

استراگون : بذار امتحان کنم (لحظه ای در تلاش است که دوتا پاهایش را بالا بیاورد ، اما نمی تواند) همیشه ...

ولادیمیر عصبی یکی از پاهای استراگون را بالا می آورد و در پوتین جای می دهد و همان کار را با پای دیگرش انجام می دهد . هر دو خسته و نفس نفس .

استراگون : من خسته ام (مکث) بیا بریم .

ولادیمیر : نمی تونیم

استراگون : چرا ؟

ولادیمیر : منتظر گودوایم .

استراگون : آها ! (مکث . مایوس) حالا چه کار کنیم ، چه کار کنیم !

ولادیمیر : هیچ کاری نیست که بکنیم .

سکوت

ولادیمیر : ترب دوست داری ؟

استراگون : همه ش همین ؟

سکوت

استراگون : هویج نیست ؟

ولادیمیر : تربه .

سکوت

ولادیمیر : پس نمی خوایش ؟

استراگون : من فقط صورتیاش رو دوست دارم !

ولادیمیر : پس برش گردون به من .

استراگون : (آن را پس می دهد) من می رم هویج پیدا کنم .

ولادیمیر : مثل دیروز ؟

استراگون : دیروز ؟ !

ولادیمیر : رفتی هویج پیدا کنی !

استراگون : پیدا کردم ؟

ولادیمیر : شاید هم نکردی . اما طرز انجام دادنش مهمه ، طرز انجام دادنش .

استراگون : من هیچ کاری نکردم .

ولادیمیر : باید الان خیلی هم خوشحال باشی از ته دل .

استراگون : واسه چی خوشحال باشم ؟

ولادیمیر : که پیش منی دوباره

استراگون : پس هویج

ولادیمیر : ترب !

استراگون : نظرت اینه ؟

ولادیمیر : بگو هستی ، حتی اگه راست نباشه

استراگون : چی بگم ؟

ولادیمیر : بگو ، من خوشحالم

استراگون : هویج

ولادیمیر : ترب !

استراگون : چی ؟

ولادیمیر : بگو من خوشحالم

استراگون : من خوشحالم

ولادیمیر : منم همین طور

استراگون : منم همین طور

ولادیمیر : ما خوشحالیم

استراگون : ما خوشحالیم (سکوت) خب حالا چی کار کنیم ، حالا که خوشحالیم ؟

ولادیمیر : منتظر گودو می شیم (استراگون ناله می کند) این چند روز به چیز هایی اینجا تغییر کرده

استراگون : آگه دوباره نیومد چی ؟

ولادیمیر : منتظر می شیم ببینیم کی وقتش می رسه . (مکث) گفتم این چند روز به چیز هایی اینجا تغییر کرده

. این درخت ، این درخت رو ببین

استراگون : (به درخت نگاه می کند) مگه اینجا نبود ؟

ولادیمیر : چرا البته که بود . یادت نمی آد ؟ نزدیک بود با کمر بندت خودمون رو ازش آویزون کنیم ، ولی

کمر بندت ضعیفتر از این حرفها بود . شلوارت افتاده بود ! یادت نمی آد ؟

استراگون : خواب دیدم ؟! شلوارم ؟!

ولادیمیر : پوتزو و لاکی چی ؟ نه اونا رو که دیروزم بهت گفتم یادت نبود

استراگون : فقط یادم به آدم خل و چلی لگد زد به ساق پام .

ولادیمیر : اون پریروز بود

استراگون : پریروز؟

ولادیمیر : لاکی بود دیگه ! ولی دیروز حسابش رو رسیدی (مکث) اربابش رو چی ، اون رو یادت نمی آد ؟

استراگون : بهم استخون داد .

ولادیمیر : پریروز بود!

استراگون : پریروز؟

ولادیمیر : اون پوتزو بود دیگه! ولی دیروز کور شده بود

استراگون : بهم استخون نداد؟

ولادیمیر : نه

استراگون : من هم اینجا بودم؟

ولادیمیر : گوگو!

استراگون : شاید بهتر بود که از هم جدا می شدیم

ولادیمیر : تو همیشه این رو می گی ، و همیشه هم منت کشی می کنی و برمی گردی

استراگون : بهترین کار اینه که من رو هم بکشی ، مثل میلیاردها نفر دیگه

ولادیمیر : (موعظه گرانه) هر کسی صلیب کوچک خودش رو داره (آه می کشد) تا وقتی که بمیرد... و فراموش شود.

استراگون : مثل داستانِ اون دوتا دزد؟

ولادیمیر : داستان رو یادت می آد؟!!

استراگون : نه

ولادیمیر : می خوای برات تعریف کنم؟

استراگون : نه

ولادیمیر : وقت رو می گذرونه (مکث) دوتا دزد ، همزمان با ناجی ما مصلوب شدن. یکی ظاهراً نجات پیدا کرد و اون یکی (دنبال واژه ای متضاد می گردد) به لعنت گرفتار شد

استراگون : از چی نجات پیدا کرد؟

ولادیمیر : جهنم

استراگون : من رفتم (حرکت نمی کند)

ولادیمیر : با این همه .. چطوره که از چهار تا انجیل نویس فقط یکی از دزدی حرف می زنه که نجات پیدا کرد ؟ هر چهار نفر اونجا بودن ...

استراگون : (حوصله اش سر می رود) دی دی! (مکث)

ولادیمیر : (نگاهی به استراگون می اندازد و دوباره می خواهد) هر چهار نفر ...

استراگون : دی دی !

ولادیمیر : (مصمتر شروع می کند) یکی از اون چهار تا . سه تای بقیه ، دو نفر اصلاً به هیچ دزدی اشاره نمی کنه و سومی می گه که هر دوتای اون ها به او فحش دادن

استراگون : کی ؟

ولادیمیر : چی ؟

استراگون : در مورد چی حرف می زنی ؟ (مکث) به کی فحش دادن

ولادیمیر : ناجی ... ناجی ... گوگو! ناجی!

استراگون : چرا ؟

ولادیمیر : چون اونارو نجات نداد

استراگون : از جهنم ؟

ولادیمیر : ابله! از مرگ

استراگون : فکر کردم گفتم جهنم

ولادیمیر : از مرگ ، از مرگ

استراگون : (نالان) بیا بریم

ولادیمیر : نمی تونیم

استراگون : چرا نه ؟

ولادیمیر : منتظر گودوایم .

استراگون : آهان (مکث) مطمئنی همین جا بود ؟

ولادیمیر : چی ؟

استراگون : اینکه منتظر می موندیم!

ولادیمیر : ... چی می خوای بگی ؟ اینکه محل رو اشتباهی اومدیم؟! (بالا و پایین می پرد و عرض صحنه را قدم می زند)

استراگون : آه! نمی تونی یه جا آرام بگیری

ولادیمیر : سردمه (انگار دنبال جایی میگردد که کار توالشش را بکند)

استراگون : خیلی زود اومدیم

ولادیمیر : همیشه سر شبه

استراگون : ولی شب نمی رسه

ولادیمیر : یه دفعه می رسه ، مثل دیروز ، پریروز ، پس پریروز ، پسین ...

استراگون : (عصبی فریاد می زند) بعدش شبه

ولادیمیر : (فشار شدیدی به او وارد شده و به جلو صحنه می آید که تسلیم شود) و می تونیم ... (یکی از عوامل صحنه سریع وارد شده و او را بیرون می برد) بریم

استراگون سردرگم و گیج نظارگر ماجراست . در این حین سوزان وارد شده و دنبال بکت (ولادیمیر) می گردد .

استراگون : رفته بشاشه ...

سوزان : (مغرور) سلام

استراگون : رفته بشاشه ...

گودو سریع در حالی که متنی در دست دارد ، از پشت صحنه وارد می شود .

سوزان : سلام

گودو : سلام ، کی اومدی؟... چرا بهم خبر ندادی که داری میای؟ خیلی منتظرت بودم .

سوزان : (به فلاکس چای اشاره می کند)هنوز داغه .

گودو : هنوز داغه؟ ... چی داغه؟

سوزان : چای رو میگم .

گودو : می خوای واسم چای بریزی ؟

سوزان : آره ،واست چای می ریزم. (مشغول می شود ولی متوجه چیزی می شود و دست نگه می دارد)

گودو : امروز باد نمی یاد!

سوزان : مطمئنی؟

گودو : از چی؟

سوزان : که امروز باد نمی یاد .

گودو : شك نکن . مطمئن باش .

سوزان : نیمکت ها رو می بینی ؟

گودو : خب؟

سوزان : اکثرشون خالیه .

گودو : همیشه اینجوری بوده .

سوزان : چي هميشه اينجوري بوده ؟

گودو : خالي بودن نيمکت ها رو مي گم .

سکوت

گودو : خيلي پوست کلفت بوده .

سوزان : هنوز داغه .

گودو : شنيدی چي گفتم ؟

سوزان : آره .

گودو : چي آره ؟

سوزان : اينکه درخت خيلي پوست کلفته .

گودو : درخت نه .

سوزان : درخت نه؟!!

گودو : لاکي رو مي گم .

سوزان : تو چي ؟

گودو : من چي ؟

سوزان : شنيدی من چي گفتم ؟

گودو : آره .

سوزان : پس بريزم .

گودو : چاي ريختي توش ؟

سوزان : آره . فقط قند نياوردم .

گودو : (خوشحال) عجب آدمی بوده .

سکوت ...

سوزان : می خوام برم خونه .

گودو : آره .

سوزان : چی آره ؟

گودو : یه لحظه یاده بهنام افتادم ، هم کلاسیتو میگم ، تو دانشگاه . یادت میاد قبل ازدواجمون همش از اون حرف میزدی . نمیدونم چرا با من ازدواج کردی

سوزان : ساموئل ... یادش بخیر ، پسر خوبی بود ولی بدرد زندگی نمیخورد

گودو : زندگی با تو ؟

سوزان : نه کلاً بدرد زندگی نمیخورد ، باور کن ساموئل

گودو : ولی فکر کنم الان زندگی اون بهتر از زندگی من و تو باشه .

سوزان : چرت نگو تو که از اون خبر نداری

گودو : من اشتباه می کردم .

سوزان : منظورت چیه؟

گودو : داره باد میاد .

سوزان : تو که گفتی پوست کلفتی .

گودو : لاکی ؟

سوزان : نه ، درخت .

گودو : نه مثل روزهای اول .

سوزان : عجب حافظه ای داری ، من اصلاً یادم نیست

بکت : هر چند اميدات همش تو خالی بود ، ولی به هر حال دل من یکی رو خوش میکرد

سوزان : (خوشحال) دلخوشی الکی که فایده ای نداره ساموئل عزیز گنجشک رو دیدی؟

گودو : چی؟

سوزان : گنجشک .

گودو : گفתי دلخوشی چی ؟

سوزان : آره اوناهاش ، دیدی؟

گودو : چی ؟

سوزان : گنجشک.

گودو : کو ؟

سوزان : دیدی ؟

گودو : نمی ذاره بینم.

سوزان : نمی ذاره بینی؟

گودو : آره نمی ذاره بینم .

سوزان : کی ؟

گودو : درخت .

سوزان : تا حالا فکر کردی که چرا گنجشکا درختها رو دوست دارن؟

گودو : آره .

سوزان : تا حالا فکر کردی که چرا گنجشک ها درختها رو دوست دارند؟

گودو : نه .

سوزان : آره یا نه؟

گودو : آره .

سوزان : چی آره ؟

گودو : که درختها زمخت و پوست کلفتند .

سوزان : آره ولی همیشه کمکحاله گنجشکها بودن

گودو : که نزارن من اونا رو ببینم؟

سوزان : نه خنگه ، درختها به گنجشکها کمک میکنن که ... که ...

گودو : که آدمهای زمخت و بدقواره دستشون به اونا نرسه

سوزان : آفرین ، ساموئل میدونی چرا درختها از آدمها بلند ترن؟

گودو : من باید کتاب بخونم .

سوزان : همیشه یادم می ره.

گودو : چی رو؟

سوزان : که اینجا فقط یه پارک .

گودو : آره اینجا فقط یه پارک .

سوزان : این به نفع منم هست .

گودو : چی؟... چی به نفع تو هم هست ؟

سوزان : که اینجا فقط یه پارک .

گودو : ما مجبوریم اینجوری فکر کنیم .

سوزان : چرا باید مجبور باشیم ساموئل؟

گودو: مجبوریم سوزان ، مجبوریم

سوزان: چرا؟

گودو: اگه اینجوری فکر نکنیم ، نه تو میتونی گنجشک بیینی نه من میتونم درخت بیینم ، اونوقت باید برگردیم تو اون خونه های سنگی و به امید چیزایی که خودمون میسازیم و نابود میکنیم دلخوش باشیم . ما مجبوریم سوزان مجبوریم

سوزان: من باید برم .

گودو: منم باید کتاب بخونم .

سوزان: یه چیزی بگم ناراحت نمی شی؟

گودو: چی ؟

سوزان: تو نباید کتاب بخونی .

گودو: نباید کتاب بخونم؟!

سوزان: آره . تو نباید کتاب بخونی . من هرچی میکشم از دست این کتابهای لعنتیه ، بهم قول بده دیگه کتاب نخونی ، باشه؟

گودو: من باید کتاب بخونم .

سوزان: نه ، تو باید گنجشک بیینی .

گودو: گنجشک به دیونه ای مثل من نیازی نداره که ببینمش ، اونم من که انسان بودنم زیر سواله

سوزان: چرا زیر سواله ؟ چرا انقدر خودتو سرزنش میکنی ؟

گودو: به خاطر اون دخترک بدبخت

سوزان: اون دختر حقه باز حقش بود

گودو: نه توحق نداری بهش توهین کنی

سکوت

سوزان : می خوام برم .

گودو : پس من هم کتاب می خونم .

سوزان : گفتم بهت که هنوز داغه؟

گودو : آره ، ولی من باید کتاب بخونم .

سوزان : نه .

گودو : آره .

سوزان : نه .

گودو : (عصبی از سر جای خود بلند می شود.) باشه ، کتاب نمی خونم .

سوزان : تو باید مثل روز دوم گنجشک ها رو ببینی .

گودو : من نمی تونم ببینم .

سوزان : تو باید ببینی .

گودو : گفتم بهت ، نمی تونم ببینم .

سوزان : (عصبی سبد را در دست می گیرد و از سر جایش بلند می شود و در حال خارج شدن)

، تو باید یک روز بتونی گنجشک ها رو ببینی .

گودو : (عصبی فریاد می زند) من هیچوقت نمی تونم گنجشک ها رو ببینم . (گودو سریع سر جای

خود روی سکو بر می گردد)

ولادیمیر : (سر حالتی از قبل، از راست وارد می شود) گوگو!

استراگون : (در طول دیالوگهای سوزان و گودو خواب رفته است. از خواب می پرد) گودو

اومده بود !

ولادیمیر : (متوجه چند تار مو می شود که دور شاخه های دخت پیچیده شده) سوزان اومده بود!

استراگون : فایده نداره ، بعدش دوباره روز می شه (مکث. مایوسانه) چه کار کنیم ، حالا چه کار کنیم!

ولادیمیر : می شه دوباره شروع نکنی ؟!

استراگون : من رفتم

ولادیمیر : (متوجه کلاه خودش را می شود که پشت درخت افتاده) ببین چی اینجاست !

استراگون : خداحافظ

ولادیمیر : (کلاه را بر می دارد) کلاه نازنین خودم ، یک ساعت اینجا بودم و ندیدمش (کاملاً خوشنود) عالی یه!

استراگون : دیگه هیچ وقت من رو نمی بینی

ولادیمیر : تو باید خوشحال باشی

استراگون : چرا ؟

ولادیمیر : حالا معلوم شد که محل رو درست اومدیم

استراگون : چجوری معلوم کردی ؟

ولادیمیر : این چیه ؟ (کلاه خودش را به او نشان می دهد)

استراگون : کلاه

ولادیمیر : گوگو! این همون کلاه ی که من قبلاً داشتم

استراگون : (کلاه را از ولادیمیر می گیرد و واری می کند) بوی دی دی می د! (آن را سرش می گذارد و کلاه خودش را به ولادیمیر می دهد)

ولادیمیر : کلاه را از استراگون می گیرد و روی سر خودش می گذارد ، استراگون کلاه را از سر ولادیمیر بر می دارد و روی سرش می گذارد.

ولادیمیر : گوگو! کلاه رو نباید از روی سر من برداری

استراگون : کلاه رو از روی سرت برداشتم؟

ولادیمیر : بیا بازی دیروز رو انجام بدیم

استراگون : بازی؟

ولادیمیر : کلاه بازی!

استراگون : کلاه بازی؟!

ولادیمیر : دیروز! یادت نیست؟!

استراگون : مگه دیروز من و تو باهم بودیم؟

ولادیمیر : خب... الان بهت میگم که چجوریه

استراگون : چی؟

ولادیمیر : کلاه بازی! کلاه خودت رو بذار رو سرت (استراگون انجام می دهد) اینم کلاه من (کلاه خودش را می گذارد) شروع می کنیم

استراگون کلاه ولادیمیر را بر می دارد و روی سر خودش می گذارد و خوشحال کلاه خود را به ولادیمیر می دهد. ولادیمیر کلاه استراگون را بر می دارد و کلاه لاکی را سرش می گذارد. استراگون کلاه ولادیمیر را از سر خود بر می دارد و کلاه لاکی را از روی سر ولادیمیر بر می دارد و روی سر خود می گذارد.

ولادیمیر : صبر کن گوگو، بازی رو یادت رفته

استراگون : بازی بازیه دیگه، بیا حال می د

ولادیمیر : نه اینجوری فایده نداره

استراگون : پس باید چه کار کنیم؟

ولادیمیر : آها... فهمیدم (به اتاق فرمان اشاره می کند) میشه به ما کمک کنین!

استراگون : میشه به ما کمک کنین!

ولادیمیر : گوگو!

نریشن : استراگون کلاه ولادیمیر را می گیرد . ولادیمیر کلاه لاکی را روی سرش تنظیم می کند . استراگون کلاه ولادیمیر را بر سر میگذارد و مال خودش را به ولادیمیر می دهد . ولادیمیر کلاه استراگون را بر میدارد . استراگون کلاه ولادیمیر را روی سرش تنظیم می کند . ولادیمیر کلاه استراگون را به جای کلاه لاکی بر سر می گذارد و کلاه لاکی را به استراگون می دهد . استراگون کلاه لاکی را می گیرد . ولادیمیر کلاه استراگون را روی سرش تنظیم می کند . استراگون کلاه لاکی را به جای کلاه ولادیمیر بر سر می گذارد و کلاه ولادیمیر را به خودش می دهد . ولادیمیر کلاهش را می گیرد . استراگون کلاه لاکی را روی سرش تنظیم می کند . ولادیمیر کلاه خودش را به جای کلاه استراگون بر سر می گذارد و کلاه استراگون بر سر می گذارد و کلاه لاکی را به ولادیمیر می هد . ولادیمیر کلاه لاکی را می گیرد . استراگون کلاه خودش را روی سر تنظیم می کند . ولادیمیر کلاه لاکی را به جای کلاه خودش بر سر می گذارد و کلاه خودش را به استراگون می دهد . استراگون کلاه ولادیمیر را می گیرد . ولادیمیر کلاه لاکی را روی سر تنظیم می کند . استراگون کلاه ولادیمیر را به او پس می هد ، ولادیمیر آن را می گیرد و به استراگون پس می دهد . استراگون دوباره آن را به ولادیمیر پس می دهد . ولادیمیر آن را می گیرد و روی زمین پرت می کند .

ولادیمیر : (سمت اتاق فرمان) ممنون از کمکتون

استراگون : (مسیر دید ولادیمیر را تشخیص نمی دهد) ممنون از کمکتون(خشنود از اعمال خود)

ولادیمیر : چطور به نظر می رسم ؟

استراگون : من از کجا بدونم !؟

ولادیمیر : از کجا ؟! (در فکر فرو می رود)

در این حین پوتزو و لاکی ، در حالی که لاکی پوتزو را کول گرفته است و یک چمدان ، صندلی تاشو و سبدي در دست دارد . پوتزو هم شلاقش را دارد، وارد می شوند . لاکی متوجه ولادیمیر و استراگون می شود ، سر جای خود خشکش می زند .

پوتزو: (شلاقش را تکان می‌دهد) چرا وایسادی لعنتی؟ (دوباره شلاقش را تکان می‌دهد) حرکت کن، الانه که بیافتیم... (تکان‌های شدیدی را ایجاد می‌کند برای نگه داشتن خودش، لاک‌های هول شده و چند دور، دورِ خودش می‌چرخد و نهایت دمر می‌افتد و پوتزو هم روی او ولو می‌شود)

پوتزو: کمک... کمک... کی اینجاست؟

ولادیمیر: نقشمون گرفت!

استراگون: نجات پیدا کردیم (خوشحال)

ولادیمیر: از چی؟

استراگون: تو گودو رو نمی‌بینی؟

ولادیمیر: گودو؟!

استراگون: یکی هم زیرش

ولادیمیر: این که گودو نیست گوگو!

استراگون: (نزدیک آنها می‌شود) گودو نیست؟!

پوتزو: لطفاً کمک...

ولادیمیر: (از اطراف به آنها نزدیک می‌شود) نه گوگو! این پوتزو، اونم لاک‌های که زیرش، مگه نمی‌شناسیشون؟!

پوتزو: آره من پوتزو ام، من اینجا، کمک...

ولادیمیر: دقیقاً مثل دیروز

استراگون: صداش رو می‌شنوی؟

ولادیمیر: نمی‌تونه بلند شه

استراگون: بیا بریم

ولادیمیر : نمی تونیم

استراگون : چرا ؟

ولادیمیر : منتظر گودو ایم

استراگون : آها! خب حالا چه کار کنیم ؟

پوتزو : کمک کنین...

استراگون : صدای گودو بود ؟

ولادیمیر : نه پوتزو بود

استراگون : پوتزو ؟!

ولادیمیر : همون که پریروز بهت استخون داد !

استراگون : آها! بین استخون نداره ؟

ولادیمیر : باید تو سبدش باشه

پوتزو : کمک

استراگون : (می خواهد سبد را از چنگ لاکِی در بیاورد) بیا بهم کمک کن که سبد رو بگیریم ازش

ولادیمیر : نه، امروز دیگه باید یه پاداش خوب گیرمون بیاد

استراگون : تو سبد

ولادیمیر : شاید تو سبدم باشه ، ولی تو چمدونم امکان داره قایمش کرده باشه

استراگون : من استخون می خوام

ولادیمیر : تو از اون ور برو سمت سبد، منم از این ور پوتزو رو سرگرم می کنم

ولادیمیر از سمت چپ خیلی آرام به آنها نزدیک میشود و استراگون به تقلید از ولادیمیر از

سمت راست به آنها نزدیک می شود .

ولادیمیر : آقای پوتزو؟!

استراگون : آقای پوتزو؟!

ولادیمیر : (عصبی) گوگو! (استراگون متوجه می شود که نباید چیزی بگوید)

پوتزو : بله خودم هستم ، شما دوست هستین ؟

استراگون : نمی دونه من و تو دوست هستیم !

ولادیمیر : (اشاره به استراگون که سکوت کند) من ولادیمیر هستم ، همون که دیروز بهتون کمک کرد بلند

شید

پوتزو : دیروز ؟

ولادیمیر : شما کور شده بودین ، نمی تونستین بلند شین ! ولی پریروز شما سالم و سرحال بودین و من رو دیدین!

یادتون می آد؟!

پوتزو : برای یه آدم کور و افلیج دیروز و پریروز معنی نمیده ، لطفاً کمک کنین که نوکر من بلند شه

استراگون اشاره می کند که سبد را بر دارد ولی ولادیمیر هنوز به او اجازه نمی دهد.

ولادیمیر : نوکرتون ، منظور لاکیه؟

پوتزو : شما اسمشو می دونین ؟! بله ...بله... کمکش کنین

ولادیمیر : اول باید شما روبلند کنیم !

پوتزو : من فلج و ناتوانم ، اگه لاکه رو بلند کنین ، مثل این می مونه که من رو بلند کرده باشین

ولادیمیر : (به استراگون اشاره می کند که سبد را بر دارد) شما فلج هستین ؟! و کور؟

استراگون سبدي را که لاکه هنوز در دست دارد می گیرد و زور می زند که آن از چنگ لاکه بیرون بکشد .

لاکي : (ناگهان از خواب می پرد و در همان حالت دمر رو به تماشاچیان) با فرض هستی آن گونه که در آثار

همگانی پانچر و واتمن در باب پروردگار شخصی فی فی فی نفسه با ریش سفید آمده فی فی فی نفسه بیرون از

زمان بدو امتداد که از فراز بی اعتنایی مینوی اوج مینوی زبان پریشی مینوی عاشقانه به ما عنایت دارد با برخی استثنائات به دلایلی ناشناخته ولی زمان نشان خواهد داد شبیه میراندای مینوی رنج برخورد هموار می کند همراه با کسانی که دلایل ناشناخته زمان نشان خواهد داد در عذاب غوطه ور و در آتش شعله ور چنانکه گر ادامه یابد و کس بتواند بدان شک کند افلاک را شعله ور خواهد ساخت به عبارتی آتش دوزخ را به بهشت این چنین... (در حین دیالوگ گفتن لاکی ، استراگون ترسیده و مدام زور می زند که زودتر سبد را بگیرد ، اما ناتوان آن را رها می کند و لاکی دوباره به خواب در می آید . ولادیمیر هم دچار سردرگمی و آشفتگی می شود و در صحنه شروع به رفت و آمد میکند . پوتزو با آه و ناله دم به اعتراض می گشاید.)

پوتزو: با لاکی چه کار کردین؟ (استراگون ترسیده به گوشه ای پناه می برد)

ولادیمیر: ما کاری نکردیم، خودش یهو رم کرد

استراگون: ما کاری نکردیم

پوتزو: کمکش کنین که بلند شه

ولادیمیر: با این وضعیتی که الان پیش اومد ، خطرناک نیست؟!

پوتزو: نه ، کاری شماها نداره.(نالان) لطفاً کمک

ولادیمیر: گوگو، بیا

استراگون: من رفتم

ولادیمیر: تو نباید تو این شرایط من رو تنها بذاری!

استراگون: من بهش دست نمی زنم

پوتزو: کمک

ولادیمیر: بیا گوگو ، ترس ، من اینجام

استراگون: بهتر نیست اول سیر کتکشون بزیم ، بعد بلندشون کنیم؟!

ولادیمیر: لاکی خطر ناکه ، نمی تونیم کتکشون بزیم. بیا

استراگون : (آرام آرام به آنها نزدیک می شود) تو که نمی خواهی گو گو بمیره؟!

ولادیمیر : البته که نمی خوام . نترس اتفاقی نمی افته

استراگون : تو برو اونور (سمت سبد اشاره می کند) من میام جای تو

ولادیمیر : (با تردید جایش را عوض می کند) باشه گوگو، بیا

دوتایی دستهای لاکمی را می گیرند و زور می زنند . ولی ناتوان هر دو به زمین کوبیده می شوند.

ولادیمیر : گوگو!

استراگون : دی دی!

ولادیمیر و استراگون : میشه دست منو بگیری!

ولادیمیر و استراگون : گوگو! دی دی ! (همزمان باهم)

پوتزو : کمک

استراگون : هنوز کمکش نکردی!

ولادیمیر : توچی ؟

استراگون : فکر خوبی نیست ، یه کم بخوایم؟

ولادیمیر : نه ، هر لحظه ممکنه شب برسه

استراگون : منظورت ماه؟!

ولادیمیر : اهم...

پوتزو : چی شد؟ چرا بلندش نمی کنین؟

ولادیمیر : خیلی سنگین ، ما نمی تونیم

پوتزو : زور زیادی نمی خواد ، فقط کافی طناش رو بکشین

ولادیمیر : اول باید خودمون بلند شیم

استراگون : (حالت ربات از جایش بلند می شود. خوشحال) دی دی، من بلند شدم!

ولادیمیر : منم می تونم بلند شم؟!

استراگون : باید امتحانش کنی!

پوتزو : بلند شو خوکِ لعنتی

ولادیمیر : (به همان حالت که استراگون بلند شد، بلند می شود) چقدر راحت بلند شدم!

استراگون : گفت خوکِ لعنتی!

ولادیمیر : لاکی رو می گه . باید هر طور شده بلندشون کنیم

استراگون : اگه دوباره افتادیم چی؟!

ولادیمیر : دوباره بلند می شیم. آماده ای؟

استراگون : (خیال بازی دارد) باشه ، آماده ام

دوباره به همان حالت قبل دستان لاکی را می گیرند . ولادیمیر طناب را هم همزمان می کشد . اینبار با کمی زور زدن ، ناگهان لاکی بلند شده و پوتزو آنطرفتر می افتد . ولادیمیر و استراگون ترسیده و دور می شوند.

پوتزو : دوباره چه بالایی سرش آوردین؟

ولادیمیر : لاکی بلند شد

استراگون : اون بلند شد

پوتزو : لطفاً کمک کنین که سوار شم

ولادیمیر : اما چجوری؟

استراگون : چجوری؟

پوتزو : خوڪ! زانو بزن (لاڪي زانو مي زند)

ولاديمير : زانو زد

استراگون : اون زانو زده ، حالا چه كار كنيم ؟

پوتزو : منو بلند كنين بزارين رو پشتش

ولاديمير : گوگو بيا بلندش كنيم

هر دو زور مي زنند و پوتزو را بلند مي كنند .

استراگون : ناراحت نشه ؟!

ولاديمير : كي ؟

استراگون : لاكي

پوتزو : نه ، كاري نداره (به كمك ولاديمير و استراگون روي لاكي سوار مي شود) بلند شو

لاكي بلند شده و راه مي افتد ، اما مسير را اشتباه مي رود .

ولاديمير : آقاي پوتزو صبر كنين ، شلاقتون !

پوتزو : دور بزن ! (لاكي دور نسبتاً بزرگي مي زند)

استراگون : دور مي زنه (مي خندد)

پوتزو : نمي تونه وايسه ، لطفاً شلاق رو بدين دستم

ولاديمير : (شلاق را دست مي گيرد و به سمت آنها مي رود) آقاي پوتزو ، پاداش يادتون نره!

پوتزو : الان نه ، الان نه . فردا مي بينمتون

ولاديمير : (از دادن شلاق منصرف مي شود) پس ، فردا شلاق رو بهتون مي دم

پوتزو و لاكي دنبال ولاديمير راه مي افتند كه شلاق را بگيرند . ولاديمير عقب عقب راه مي

رود و استراگون روي سنگ رفته و شيطنت وار مي خندد .

پوتزو : خواهشن شلاق را پس بدهید

ولادیمیر : خواهشن پاداش رو بشمرین

پوتزو : (خطاب به لاکی) خوگ لعنتی! شلاق رو ازش بگیر

لاکی وسایلهایی را که در دست دارد ، زمین می گذارد و به سمت ولادیمیر می رود . ولادیمیر شلاق را به او می دهد . لاکی شلاق را به پوتزو می دهد و به واسایلهای می رود . ولادیمیر سریع چمدان را می قاید .

لاکی : (با نگاهی اعتراض وار و با لحنی تند به سمت ولادیمیر می رود) در هر زمان باز زمان مرگ اسقف بارکلی که همراه بود با آهنگ یک اینچ چهار آنس در هر بار تقریباً به واسطه و کم و بیش بزرگ برای تقریباً مقدار خوب اعشاری اعداد صحیح برهنه با پای جوراب دار در کونه مارا در یک کلام به دلایلی ناشناخته مهم نیست که چه مهم است اسناد موجودند و با در نظر داشت آنچه که بیشتر است بسیار بیش ناگوارتر است در پرتو تلاش های از دست رفته اشتوگ و پترمن مشخص می شود آنچه بسیار بیشتر از گور که در پرتو پرتو تلاش های از دست رفته اشتوگ و پترمن که در جلگه هایی در کوهستان ها به واسطه دریاها به واسطه رودخانه ها دومیدانی آتش هوا همان است و سپس زمین یعنی هوا سپس زمین در سرمای عظیم ...

در حین گفتن ای دیالوگ ولادیمیر در حالی که چمدان را در دست دارد ، ترسان از دستش فرار می کند ، پوتزو نالان و شاکی از وضعیت و استراگون در حال خندیدن . که در آخر سر چمدان را رها می کند و به بالای سنگ کنار استراگون می رود . لاکی چمدان را دست می گیرد و به سمت وسایلهای دیگه می رود و آنها را هم بر می دارد و دوباره از همان مسیری که آمده بودند ، خارج می شوند .

پوتزو : به ما رحم کنین

استراگون : (در فکر فرو رفته است) بهشون رحم کنیم!

ولادیمیر : (در فکر فرو رفته است) چرا؟!

استراگون : من از لاکی می ترسم

ولادیمیر : به گمانم مسیر رو اشتباه رفتن

استراگون : اشتباه ؟!

ولادیمیر : باید اینوری می رفتن

استراگون : (روی تپه می نشیند) مگه فرق میکنه ؟!

ولادیمیر : گوگو ! معلوم هست چی داری میگی ؟

استراگون : بیا من و توم بریم . نمی تونیم . اگه گودو باشه چی ؟!

ولادیمیر : کی ؟

استراگون : پوتزو

ولادیمیر : گوگو ! پوتزو ، پوتزو .

استراگون : فلج بود

ولادیمیر : (در فکر) دیروز کور بود . امروز کور و افلیج . (مکث) دیشب خواب دیدم که همه رنج می کشن ، هر کی به یه نوعی . ما هم رنج می کشیم . باید قبل اینکه به رنجهامون فکر کنیم و داغون شیم ، بهش عادت کنیم . عادت مسکن خوبیه . باید سریع به همه ناگواریهامون عادت کنیم و پیر شیم (استراگون دست زیر چونه اش گذاشته و خواب رفته است)

ولادیمیر : (آرام دست رو شانه های استراگون می گذارد) گوگو !

استراگون : (به طور فجیعی از خواب می پرد) تو چرا همه اش با خوبیدن من مشکل داری ؟

ولادیمیر : چون وقتی خوابی ، من خیلی تنها می شم .

پسر از سمت راست وارد می شود . ولادیمیر و استراگون آرام به او نزدیک می شوند.

ولادیمیر : (عصبی) دوباره می خواد بگه که گودو نمی آد ، ولی فردا حتماً می آد

استراگون : گودو اینه ؟!

ولادیمیر : نه . مگه تو دیروز این پسر رو ندیدی ؟

استراگون : نه

ولاديمير : آها ... حتماً خواب بودی . پريروز چی ؟ پريروز که باهاشم حرف زدی ! نزديک بود بزنيش!

استراگون : خب واسه چی اومده

ولاديمير : اومده بگه که گودو امشب نمی آد

استراگون : شايد دروغ می گه

ولاديمير : گمون نکنم

استراگون : بيا بگيريمش ، بزنيش که راستشو بگه

ولاديمير : با گرفتنش موافقم ، ولی زدنش نه (آرام به پسر نزديک می شود) تواز اون طرف برو سمتش

ولاديمير و استراگون آرام از دو طرف به سمت پسر می روند . هر دو می پرند ، ولی پسر جا خالی می دهد و آنها روی زمين ولو می شوند .

استراگون : (خوشحال) می تونيم مثل قبل بلند شيم! آماده ای؟ (هر دو به حالت نشسته در می آیند)

ولاديمير : نترس فرزندم ، بيا نزديک

پسر : آقای گودو گفتن که امروز نمی آن ، ولی فردا حتماً

استراگون : فردا حتماً

ولاديمير : ديگه چی فرزندم؟

پسر : همين آقا

ولاديمير : بينم پسر ، تو هر روز گودو رو می بينی ؟

پسر : بله آقا

ولاديمير : يه روز شده تا حالا نيينش؟

پسر : نه آقا (مکث) به آقای گودو چی بگم ، آقا ؟

ولادیمیر : تو الان منو می بینی ؟

پسر : بله آقا

ولادیمیر : مطمئنی ؟

پسر : نه آقا

ولادیمیر : به آقای گودو بگو که منو دیدی !

پسر : همین آقا؟

ولادیمیر : اهم

پسر سریع از چپ خارج می شود .

ولادیمیر : دیگه کم کم وقتشه (می ایستد)

استراگون : که گودو بیاد؟! (می ایستد)

ولادیمیر : نه ، شب برسه

استراگون : گودو نمی آد ؟

ولادیمیر : نه (مکث. به درخت نگاه می کند)

استراگون پوتینها را در آورده و با پُزِ بدنی لاکی به جلو صحنه می رود که پوتینها را در جایی که بود بگذارد.

ولادیمیر : (متوجه بازی استراگون می شود و خنده ای آرام سر می دهد) خوک لعنتی!

استراگون در همان حالت خنده ای بلند سر می دهد.

ولادیمیر : (به خنده اش خاتمه می دهد) طناب آوردی؟ (کنار درخت می رود)

استراگون : (خنده اش روی لبش خشک می شود) یادم رفت بیارم

ماه مانند اول نمایش در همان مسیر به بالایِ برجها صعود می کند .

ولادیمیر : (به ماه نگاه می کند) نباید به حافظه ات اطمینان می کردم (کنار درخت می نشیند)

استراگون : من همیشه یادم میره، ولی بعضی چیزارو هیچ وقت یادم نمی ره

ولادیمیر : آره گوگو ، تو حافظه ات خوب کار می کنه

استراگون : من باید برم

ولادیمیر : منم همینطور

استراگون : بریم؟! (به کنار درخت می رود)

ولادیمیر : آره گوگو ، بریم .

حرکت نمی کنند .

نور می رود .

فیلمی که از لحظه جدای بکت و سوزان که در اتاق پذیرای خانه آنها اتفاق افتاده است، روی پرده پخش می شود .

در وسط میزی قرار دارد و دو صندلی ، که هریک از صندلی ها طوری در اتاق قرار گرفته اند که هیچ ربطی به میز ندارند . یکی در سمت راست و نزدیک به میز قرار دارد و دیگری در سمت چپ و جلو قرار گرفته است .

یک کتاب و چند وسیله تزئیناتی روی میز قرار دارد که سوزان در حال تمیز کردن آن است که برای شب جشن آنها را وصل کند و چیزی را برای خود زمزمه می کند . بکت در حالی که لباسهای بیرونش را پوشیده و ساکی در دست دارد وارد اتاق می شود و روی یکی از صندلی ها می نشیند .

سوزان : (بی آنکه به او بنگرد) می خوام واسه فردا شب لباس چی بپوشی؟

بکت : لباسی که تو دوست داری .

سوزان : می خوام غذا چی واست بپزم؟

بکت : غذایی که باب طبع من باشه .

سوزان : باب طبع تو باشه؟

بکت : مثل همیشه .

سوزان : آره راست میگی مثل همیشه

سوزان کتابی را که روی میز هست را روی زمین پرت می کند .

سوزان : راستی اینو یادت رفت بخونی .

بکت : آره یادم رفت

سوزان : (می رود روی ان یکی صندلی می نشیند.تو فکر) یادت رفت

بکت : می دونم

سوزان : چی رو می دونی؟

بگت : که یادم رفت

سوزان : اون رو نمی گم خنگه ،هدیه ام رو می گم

بکت : ولی تو یادت نرفته

سوزان : (با تاسف) مثل همیشه. راستی میدونی امروز کیی رو دیدم ؟

بکت : اره ، جورج رو...

سوزان : آفرین حدست درست بود . کاش بودی و میدیدی چقدر چاق شده بود ، (با حسادت) یه عجوزیه

لاغر و مردنی هم باهاش بود . یه جوری جورج رو بغل کرده بود که انگار هرچی خورده رفته تو شکم جورج

...

بکت : اهوم...

سوزان : (ادای جورج را در می آورد) نامزدم بهاره بورسیه دکتراشو گرفته اونم کجا ؟ یو اس آ... گفتم

برو مردتیکه با اون بوزینه ات که آدم فکر میکنه از عزل واسه یو اس آ درست شده

بکت : آره مثل همیشه ، ولی منطقی نیست

سوزان : چی منطقی نیست؟

بکت : جشنی که می خوای بگیری

سوزان : اینم یادت رفت

بکت : اصلا منطقی نیست

سوزان : جشن رو تو قرار بود بگیری

بکت : اصلا منطقی نیست

سوزان : و میگیری

بکت : نه منطقی نیست

سوزان : حرفامو که شنیدی

بکت : آره ، ... ولی ...

سوزان : (حرفش را قطع می کند) ولی نداره منطقیش می کنیم، مشکل خیلی بزرگی نیست ، حل کردنش

چقدر آسان

بکت : به هر قیمتی؟

سوزان : چیزی گفتی؟

بکت : حرفمو نشنیدی؟

سوزان : تکرار کن که بشنوم

سکوت

بکت : یه چای برام می ریزی؟

سوزان : آره عزیزم چرا نمی ریزم

بکت : خیلی عجیبه

سوزان : خیلی عجیبه؟

بکت : آره خیلی عجیبه

سوزان : چی؟

بکت : خونه

سوزان : خونه؟

بکت : آره خونه

سوزان : چیش؟

بکت : بعضی وقتها زندان میشه ، بعضی وقتها قفس

سوزان : دیدت خیلی خوب شده . ولی عزیزم زندان و قفس که فرقی با هم ندارند .

بکت : فرقتش در زندان بانشه،(با نفرت) زندان بانی که روز به روز شلاقش زخیم تر و سنگین تر میشه.

سوزان : زندان بان؟

بکت : آره زندان بان

سوزان : (دلواپس) : نکنه ...

بکت : (حرفش را قطع می کند) درست حدس زدی ، کارت عالی بود

سوزان : باید برم

بکت : قبل از اینکه واسم چای بریزی؟

بکت دوباره سراغ پاک کردن وسایل های روی میز می آید و مشغول آنها می شود .

سوزان : امان از روزهای آخر

بکت : روزهای آخر؟

سوزان : آره روزهای آخر ... روزهای آخری که هیچ وقت وجود نداشته

بکت : شاید این بار باشه

سوزان : نه ساموئل ، دیگه خیلی دیر شده

سکوت

بکت : اگه یه روز اومدی دیدنم چای یادت نره

سوزان : چای؟

بکت : آره چای

سوزان : (دستپاچه) من قرار بود واست چای بریزم ، (روی میز دنبال یه چیزی می گردد) بینم تو

کلیدهارو ندیدی ؟

بکت : چرا ...

سوزان : کو کلیدها ؟ لطفاً کلیدهارو بهم بده

بکت دسته کلیدی رو از جیبش بیرون میکشه و به سوزان میده .

سوزان : فردا شب بهمون خوش می گذره، باید خوش بگذره

بکت : فردا شب ؟

سوزان : آره فردا شب

بکت : طبق معمول

سوزان : طبق معمول؟

بکت : خوش بگذره!

سوزان : آره خوش می گذره

بکت بلند می شود و به طرف کتابی می رود که روی زمین افتاده و آن را بلند می کند و کمی درخود زمزمه می کند .

بکت : من که این رو بیش از صد بار خوندم

سوزان : بیش از صدبار ؟

بکت : شایدم بیشتر

سوزان قلم و کاغذی را ازروی میز برمی دارد می نویسد . انگار در حال حساب کردن است.

سوزان : پس نخوندی

بکت : (کتاب را در ساکش می گذارد.) آره نخوندم،پس باید بخونم .

سوزان : ولی میدونی که ، من تموم این کتاب ها رو خوندم .

بکت : تو تموم این کتاب ها رو خوندی؟

سوزان : آره من تموم این کتاب ها رو خوندم .

بکت : (با تعجب) تو؟

سوزان : تازه یه چیزیم بیشتر !

بکت : نمی فهمم

سوزان : من تو رو خوندم

بکت : اهم... درسته . والی...

سوزان : (آرام به جلو صحنه می آید و به تماشاچیها زل می زند) ببین ساموئل ...

بکت : چی رو؟

سوزان : اونجا رو ... !

بکت : چی ؟منظورت چیه؟

(صدای نزدیک شدن قطار)

سوزان : قطار رو می گم (گرفته از جلو پنجره کنار می رود)

(صدای دور شدن قطار)

بکت : خوب که چی؟

سوزان : یادت نیست؟

بکت : چی یادم نیست؟

سوزان : نه یادت نیست ، تو می خواستی منو بفرستی سفر ... تو به من دروغ گفتی .

بکت : شاید قسمت نشده

سوزان : آره راست میگی شاید قسمت نشده

بکت : (با تمسخر) شایدم معجزه ای در کار بوده

سکوت

بکت : (روی صندلی می نشیند) دیشب خواب عجیبی دیدم . خواب دیدم خیلی آشفته ای ، داشتی از دست

من فرار می کردی ، از ترس از خواب پریدم . دوباره خوابم برد دوباره تو رو دیدم که کنار یه مرد دیگه داری از

من دور می شی و به من می خندی

سوزان : (تو فکر) آره کار خودشه

بکت : کاره کی؟

سوزان : قسمت ، آره قسمت این بوده که من نرم سفر و فردا شب جشن بگیریم .

بکت : (عصبی) اصلا منطقی نیست .

سوزان : (خوشحال) چرا خیلی هم منطقیه، تو باید خوشحال باشی

بکت : (گرفته) هستم سوزان

سوزان : (خوشحال) مثل همیشه ، نه ؟

بکت : اره مثل همیشه ...

سوزان : (یکی از وسیله هارو بر می دارد و میخواهد نصب کند)بکت ، تو میدونی مترسک به کلاغ چی گفت ؟

بکت : بستگی داره کی مترسک باشه ، کی کلاغ؟

سوزان : میشه موسیقی جشن رو برام بزاری ، میخوام یه کمی برم تو اون حال و هوا...

بکت سرش را پایین می اندازد و از سمت چپ خارج می شود . صدای موسیقی بالا میرود و سوزان با خوشحالی برای جشن فردا شب دور خودش می چرخد و خوشحالی می کند . سوزان که در حال وصل کردن وسایل تزئینی است و از طرفی از رفتن بکت ناراحت است زمزمه های او با موسیقی اوج میگیرد و با جیغ سوزان موسیقی قطع می شود . لیلا تعادل خود را از دست می دهد و روی صندلی پایین آمده و سرش را روی میز می گذارد و بی صدا به گریه می افتد .

با پخش فیلم استراگون متوجه آن می شود .

استراگون : دی دی !!

ولادیمیر: (به همان حالت کنار درخت ایستاده است) نه ...

استراگون : دی دی!! (پشت به تماچیان می نشیند و فیلم را نظاره می کند)

ولادیمیر : نه ...

این قسمت در اوایل پخش فیلم اتفاق می افتد .

بعد از پایان فیلم و خاموش شدن پروجکشن ، ولادیمیر و استراگون دوباره سر جای اولیه خود که برای رفتن آماده شده بودند ، قرار می گیرند و باز دیالوگهای پایانی را اجرا می کنند .

موسیقی شروع به نواختن می کند . گودو از سر جای خود بلند شده و حالت رهبر ارکستر ، با حرکات دست و بدن شعر می خواند و ولادیمیر و استراگون هم در همان حالت ، زیر لب زمزمه می کنند .

آشپز ما یه سگ داشت
اون سگ رو دوست می داشت
یه روز یه تیکه گوشت خرید
گوشتو روی طاقچه گذاشت
سگ اومد گوشت رو برد
سراپا نشست گوشت رو خورد
آشپز اومد با ضرب مشت
زد تو سر سگ اونو کشت ،
آشپز ما یه سگ داشت

....

به آرامی موسیقی ، صدای بازیگران و نور همزمان با هم محو می شود .

پایان

تابستان 90

بازنویسی اول زمستان 92

بازنویسی دوم تابستان 93